

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عزیز

سعید نجفی

کتاب نیستان

نجفی، سعید.
عزیز. سعید نجفی.
تهران: کتاب نیستان، ۱۴۰۰.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۸-۸۴۳-۹
داستان‌های فارسی. قرن ۱۴.
PIR ۸۲۴۳
۸۴۳/۶۲
۸۵۱۵۸۷۱

عزیز
سعید نجفی
کتاب نیستان
چاپ اول ۱۴۰۰ ۸۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۸-۸۴۳-۹
چاپ و صحافی: سپیدار
نیستان: ۲۲۶۱۲۴۴۳-۵
۶۵۰۰۰ تومان
ارتباط با شما ۳۰۰۰۸۵۵۲
www.neyestanbook.com

تهران_اواخر خرداد ۹۸

فواد

_ آخرش که چی؟ بهتره همین حالا بهش بگی! حق فوادِ که بدونه!
شنیدن این جمله کافی بود که مردد بشم قدم بعدی رو بردارم، یا نه. جمله
بعدی رو از زبون کسی شنیدم که همه زندگی من بود.
+ چی رو بدونه؟ خورد میشه! تو رو خدا! تو رو به هر کی میپرستی، این کارو
با من نکن! بهش نگو! راضی نشو عذاب بکشم!
نمیدونم اسمش آدرنالین بود یا غیرت. هر چی که بود کمک کرد علی رگم
سستی که تو پاهام حس میکردم سرپا بمونم و اِدامشو گوش کنم.
_ عذابت میدم؟ من بخاطر تو اینجام!
+ اگه بخاطر من اومدی، به حرفم گوش کن! تو همونی نیستی که میگفتی
برات حکم نفسو دارم؟ ته علاقت همین بود؟ این بود حرمت گذشته‌ای که
میگفتی بهترین روزای عمرت بود؟
_ الانم سر حرفم هستم! الانم میگم! چیزی عوض نشده! حداقل برای من
نشده!
+ پس به حرفم گوش کن! زمان بده! بذار خودم درستش کنم! خواهش
میکنم!
_ منو که میشناسی! صبرم کمه!
+ اینجا همیشه حرف زد. ی وقت یکی میشنوه! بذار سرفرصت!
_ نه! همین امروز! بعد از کارت، بیا به آدرسی که میفرستم برات!
+ باشه! فقط تو.....
همزمان صدای رسیدن آسانسور به طبقه ما باعث شد بخودم پیام و چند

قدمی که جلو رفته بودم رو به عقب برگردم. از در ورودی بیرون زدم و سریع دوپله به سمت طبقه بالا رفتم تا دیده نشم.

قطرات عرق روی شقیقه‌ام سُر میخورد. برای ی لحظه حس کردم نفس ندارم. چون ندارم. انگار قلبم نمیزد. حس سربازی رو داشتم که بعد از آتش بس، گلوله‌ای از سمت دشمن به سمتش شلیک شده باشه. همون قدر حیرون. همون قدر هاج و واج.

دیروز عصر بهونه گیری هاش شروع شد. بعد از ۶ تماس بی پاسخ، هفتمی روجواب داد. پیشنهاد دادم بعد از شرکت مستقیم بریم دربند هوایی عوض کنیم که گفت حوصله نداره. خواستم کمی حرف بزنینم تا سرحال بشه که گفت سردرد داره وبعد با لحن دلخوری گفت:

— چه عجب! یاد ما کردی؟

+ این چه حرفیه!

— عین واقعینه. وهنوز حرفشو کامل نکرده بود که بغضش شکست.

کاملاً حق داشت. یک هفته سفر بودم و به محض برگشت سرمای بدی خوردم.

به دیدنش نرفتم و بهش اجازه ندادم به دیدنم بیاد که خدای نکرده نگیره. دیروزم که بعد از ۱۰ روز دوری همو دیدیم اون در جواب سلام گرم من به جوابی سرد اکتفا کرد. حتی دست هم نداد و داخل اتاقش رفت. خواستم برم دنبالش که منشی گفت آقای رئیس شما رو خواستن.

ارایه گزارش سفر و توضیح قراردادها حدوداً ۳ ساعت زمان برد و بعد مهندس جلالی خواست پروژه دیزاین کافی شاپ و روف گاردن هتل رومینای کیش رو زودتر متریه کنم و تحویل بدم.^۱

انقدر عرق کار شدم که نفهمیدم زمان چطور گذشت. این سفر واقعاً پرمشغله بود و در طول ی هفته یکی دوبار خیلی جزیی با هم چت کردیم.

۳ بار تماس گرفتم که ی بارش اون گرفتار بود و دوبار دیگه هم به ی احوال

^۱ متره و برآورد (به انگلیسی: Quantity surveying and estimating) در مهندسی عمران به فرایند اندازه‌گیری مقدار مصالح مورد نیاز برای اجرای یک پروژه یا محاسبه مقدار مصالح به کار رفته در یک پروژه اجرا شده گفته می‌شود. این اندازه‌گیری‌ها و آنالیزها معمولاً در جدول‌هایی خاص انجام می‌گیرند که به آن‌ها صورت وضعیت گفته می‌شود.

پرسی کوتاه گذشت. کلاً به دلیل خستگی و اختلاف ساعت ی کم مچ کردن ساعت تماس‌ها سخت بود. به هر حال دلخوری غیر قابل پیش بینی نبود. ولی نه انقدر.

اولین سفرم نبود و چون همکاریم، کاملاً در جریان درگیریهای کاری من بود. با این همه دیروز طوری پشت گوشی بغضش شکست که من بهم ریختم. نفهمیدم چطوری خودمو به اتاقش رسوندم.

خوشبختانه قیاسی همکاریش نبود. در رو پشت سرم بستمو همون طور که ایستاده بود و چشمای خیسشو از من می‌دزدید به آغوش کشیدمش. جوری هق هق میکرد که قلبم تیر کشید. ی کم صبر کردم که آرام بگیره. بعد ی کم از خودم جداش کردم. همون طور که دست چپم رو دور شونه هاش حلقه کرده بودم با دست راست اشکاشو پاک کردم. نگاه غمگینشو بالا کشید.

نمیدونم چرا حس کردم این حجم دلشکستگی واسه دوری و دلتنگی نیست. نه این که دلتنگ نبود، بود. هم اون، هم من. ولی چیز دیگه‌ای هم تو نگاهش موج میزد که من نفهمیدم چیه.

هنوز بغلمو میخواست و من با کمال میل سرش رو روی سینم گذاشتم. در همون حال دو قدم عقب کشیدم و اونم باخودم همراه کردم. به در تکیه دادم که کسی سرزده وارد نشه. مقنعه رو برداشتم و موهای ابریشمیشو بوسیدمو بو کشیدم.

+ آخیییی. چقدر دلم برات تنگ شده بود، لعنتی!

چیزی نگفت. جوابی نداد. فقط بیشتر به من چسبید و دستهاشو حس کردم که پشت کمرم گره خورد.

+ خانومم!

+ نفسم! باز بیشتر به من چسبید. بی حرف!

کمی که گذشت آرام ازم جدا شد. پیشونیشو بوسیدم و مقنعه‌شو روی سرش مرتب کردم. بوسه‌ای روی گونش کاشتمو با لبخند گفتم بقیش باشه تو ماشین. جوابی نداد. فقط سرخ شد و سر به زیر...

نیم ساعت بعد هردو از شرکت بیرون زدیم. سوغاتی هاشو دادم که خیلی باب میلش بود و کلی تعریف و تشکر کرد. به خصوص کت چرم قرمز خوش رنگی که بادیدنش واقعاً ذوق کرد.

از لویی ویتون^۱ خریده بودمش و به نسبت خیلی گرون بود. ولی دوست داشتم بهترینا رو براش بخرم. معمولاً برای پالتو، مانتو، یا روسری رنگای جیغ براش نمی‌خریدم. دوست نداشتم تو چشم بیاد. ولی خب این یکی بدجور چشممو گرفته بود.

فوقش میگفتم جاهای خاص ببوشه.

برای شام رفتیم رستوران. اولش خوب بود. ولی سر شام باز رفت تو لک.

آهی کشیدم و گفتم:

ای روزگار! پریشب این موقع روبه روی ی دختر خوشگل و خوش خنده فرانسوی داشتم شاممو میخوردم. امشب روبه روی ی دختر بداخلاق ایرونی. و با حالت تأسف سر تکون دادم.

خیلی جدی از جاش بلند شد.

+ کجا؟

_ میرم سیگار بخرم.

+ جان؟!!

_ عزیزم! خانمای فرانسوی هم خوشگلن هم سیگاری. توی خوشگلی و خوش اخلاقی که به پاشون نمی‌رسم. بذار تو سیگار شانسمو امتحان کنم. اینو با نیش باز گفت.

+ بشین سر جات عوضی! با اخم گفتم. در حالی که از حاضر جوابیش عشق کرده بودم.

_ نه دیگه نشد. محاله بذارم آقامون حسرت چیزبو بخوره. در حالی که شیطان نگام میکرد ی قدم عقب رفت. با سرعتی که انتظارشو نداشتم پریدم سمتشو و سینه به سینه شدم. بی توجه به اطراف دستمو انداختم دور کمرشو و بخودم فشارش دادم.

+ آقاتون غلط میکنه تا وقتی عروسکی مثل تو داره حسرت بخوره. حالا

^۱ لویی ویتون، (به فرانسوی: Louis Vuitton) که به اختصار ال‌وی نیز خوانده می‌شود، شرکت کالای لوکس و خانه مد فرانسوی است، که در سال ۱۸۵۴ توسط طراح فرانسوی لویی ویتون تأسیس شد. این شرکت طیف وسیعی از کالاهای لوکس را تولید و ارائه می‌نماید، این محصولات شامل: کالاهای چرمی، لباس‌های آماده، کفش، ساعت، طلا و جواهر، لوازم جانی، عینک آفتابی، انواع کیف و چمدان، نوشتافزار و کتاب می‌باشند.

شامو بخورم یا... چشمو به لباش دوختم.

خجالت زده گفت:

__ نه تو رو خدا فوآد. یکی میبینه داستان می‌شه.

+ پس بیا عین دخترای خوب غذا تو بخور. بذار به منم بچسبه. یالآ. از دهن افتاد.

شام و با بگو بخند خوردیم. ی کم چرخیدیمو حدود ۱۲ بود که رسیدیم جلوی خنوشون.

سوغاتی خانواده‌ش رو دادم و چون دیروقت بود خودم داخل نرفتم. قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه دستش رو کشیدم. بی هوا تو بغلم افتاد. چشماشو بوسیدم و گفتم:

+ آخرین بار باشه اینا رو اشکی میبینم. وگرنه من میدونمو، تو. خب؟

__ خب.

+ قول بده. و انگشت کوچکم رو سمتش گرفتم.

نوک انگشتمو با انگشت شصت و اشاره کمی فشار دادو گفت:

__ قول.

وقتی پیاده شد خودش بود. خود همیشگیش. عشق من! با همون مهربونی! با همون لبخند!

امروز قرار نبود پیام شرکت. بخاطر غیبت یکی از همکارا، باید چند روز پشت سرهم میرفتم سرپروژه. ولی دیشب مهندس جلالی تماس گرفت و گفت اول وقت شرکت باشم. رفتم باهاش سلام کنم که این حرفها به گوشم خورد...

یک ربعی تو پاگرد موندم و بعد به هر بدبختی بود، خودمو جمع و جور کردم. فواد نبودم اگه اجازه میدادم این لعنتی اینطوری با غرور و غیرتم بازی کنه! قید این عشقو می‌زدم، اگه میفهمیدم این کبوتر، جلد بوم دیگه‌ای بوده و من بازی خورده این جریانم! ته این بازی کثیفو در میاوردم و اونوقت...
خونسرد و بی تفاوت وارد شرکت شدم. با یکی دونفری که تو راهرو بودند سلام و علیک کردم و رو به منشی گفتم:

+ خانوم جواهریان! به مهندس جلالی بگین من تو اتاقم هستم. هر وقت

دستور بدن، خدمت میرسم.